



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۷

مسلمانان مسلمانان چه باید گفت یاری را
که صد فردوس می‌سازد جمالش نیم خاری را

مکان‌ها بی‌مکان گردد زمین‌ها جمله کان گردد
چو عشق او دهد تشریف یک لحظه دیاری را

خداوندا زهی نوری لطافت بخش هر حوری
که آب زندگی سازد ز روی لطف ناری را

چو لطفش را بیفشارد هزاران نوبهار آرد
چه نقصان گر ز غیرت او زند برهم بهاری را

جمالش آفتاب آمد جهان او را نقاب آمد
ولیکن نقش کی بیند بجز نقش و نگاری را

جمال گل گواه آمد که بخشش‌ها ز شاه آمد
اگر چه گل بنشناسد هوای سازواری را

اگر گل را خبر بودی همیشه سرخ و تر بودی
ازیرا آفتی ناید حیات هوشیاری را

به دست آور نگاری تو کز این دستت کار تو
چرا باید سپردن جان نگاری جان سپاری را

ز شمس الدین تبریزی منم قاصد به خون ریزی
که عشقی هست در دستم که ماند ذوالفقاری را